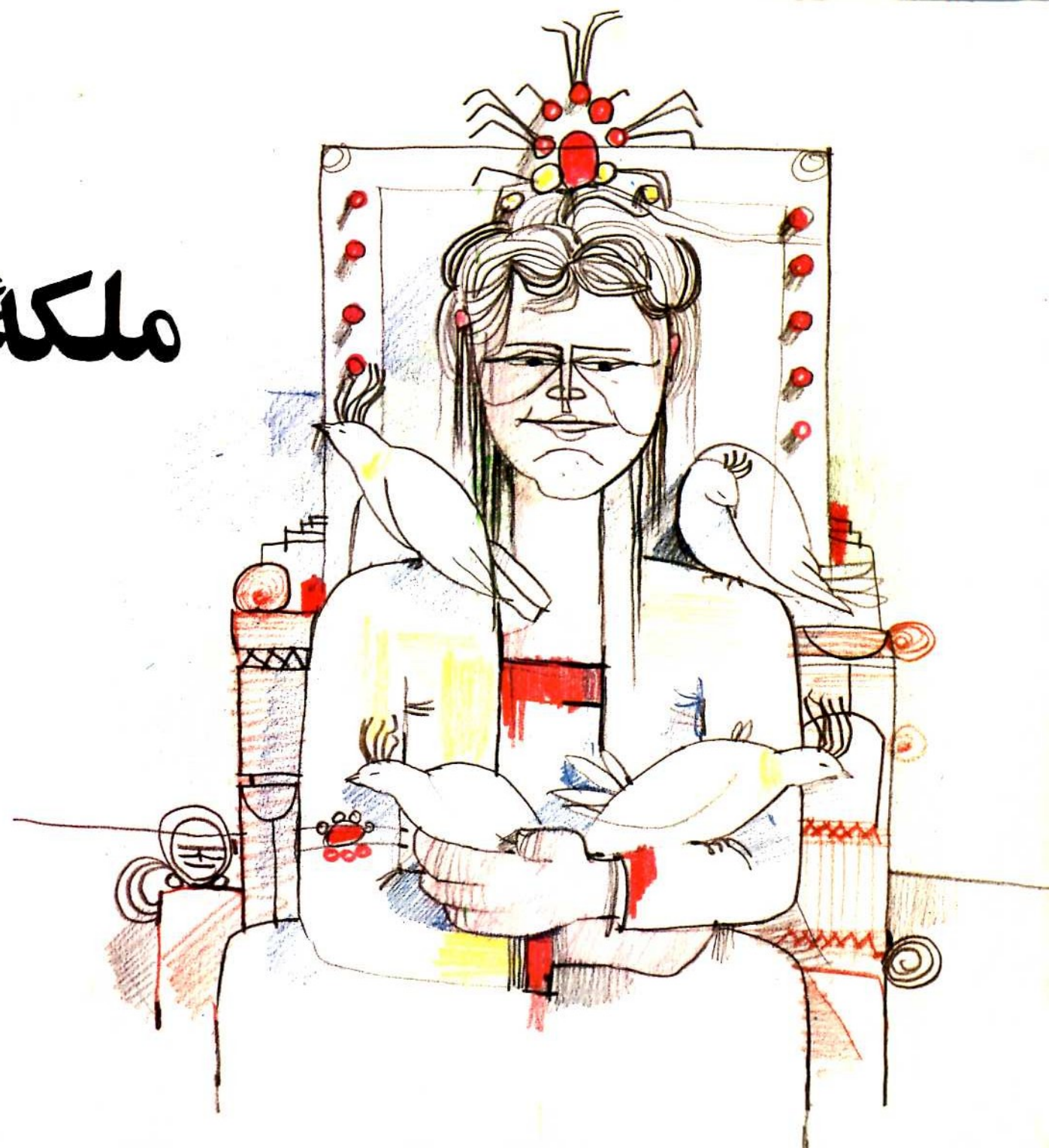


ملکہ سایہا

احمد شاملو

تصاویر: جاوید



www.KetabFarsi.com

ملکہ سایہا

نوشتہ: احمد شاملو

نقاشی: جاوید



www.KetabFarsi.com



وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

شاملو، احمد

ملکه سایه‌ها

تصاویر از: جاوید

چاپ اول: ۱۳۴۹

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.



یکی بود، یکی نبود. روزی روزگاری، زیر این آسمان کبود، خواهر و برادری بودند که به خوبی و خوشی با هم زندگی می کردند. روزها برادر می رفت کار می کرد و پول درمی آورد، و خواهر توی خانه می ماند و به کارهای خانه داریش می رسید.

یک روز که آن دو تا کنار هم جلو پنجره نشسته بودند و پرواز کبوترها را توی آسمان تماشا می کردند، برادر رو به خواهر کرد و ازش پرسید:

- خواهر جان! دلت می‌خواست کبوتر سفیدی می‌شدی و پر می‌کشیدی
و توی آسمانها پرواز می‌کردی؟

خواهر سری به حسرت جنباند، آهی کشید و جواب داد:

- آخ! برادر نگو که دلم برای این جور چیزها پر می‌زند!

برادر این را که شنید، گفت:

- خوب، این که آه کشیدن ندارد. حالا که از ته دل می‌خواهی کبوتر

سفیدی بشوی، زود باش پرهایت را باز کن و پیر!

همان وقت خواهر کبوتر سفیدی شد و پر زد توی آسمان و بال زنان

دور شد. اول مثل يك ستاره كوچولو در دل آسمان برق برق زد، و بعد به

کلی ناپدید شد. برادر که این را دید، غم دنیا به دلش نشست. گریه زیادی

کرد. اما دید گریه فایده‌ای ندارد. برخاست، هفت جفت کفش آهنی و

هفت تا عصای آهنی برداشت و راه افتاد و رفت که دور دنیا را بگردد و

خواهرش را پیدا کند.



روزها و شبهای دراز با چشم گریان و دل بریان رفت و رفت و رفت
و از کوه‌ها و صحراها گذشت، تا اینکه يك روز تنگ غروب، در دل يك
جنگل تاریک و انبوه به يك قصر بلند رسید که کنگره دیوارهایش توی ابرها
گم شده بود. از آنجایی که دیگر از تشنگی و گرسنگی توانایی راه رفتن
نداشت و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، خودش را به خدا سپرد و در قصر
را زد.

پیرزن مهربانی در قصر را باز کرد و همین که چشمش به او افتاد،
پرسید:

- ها، جوان، تو کی هستی؟ این جا چه می‌خواهی؟



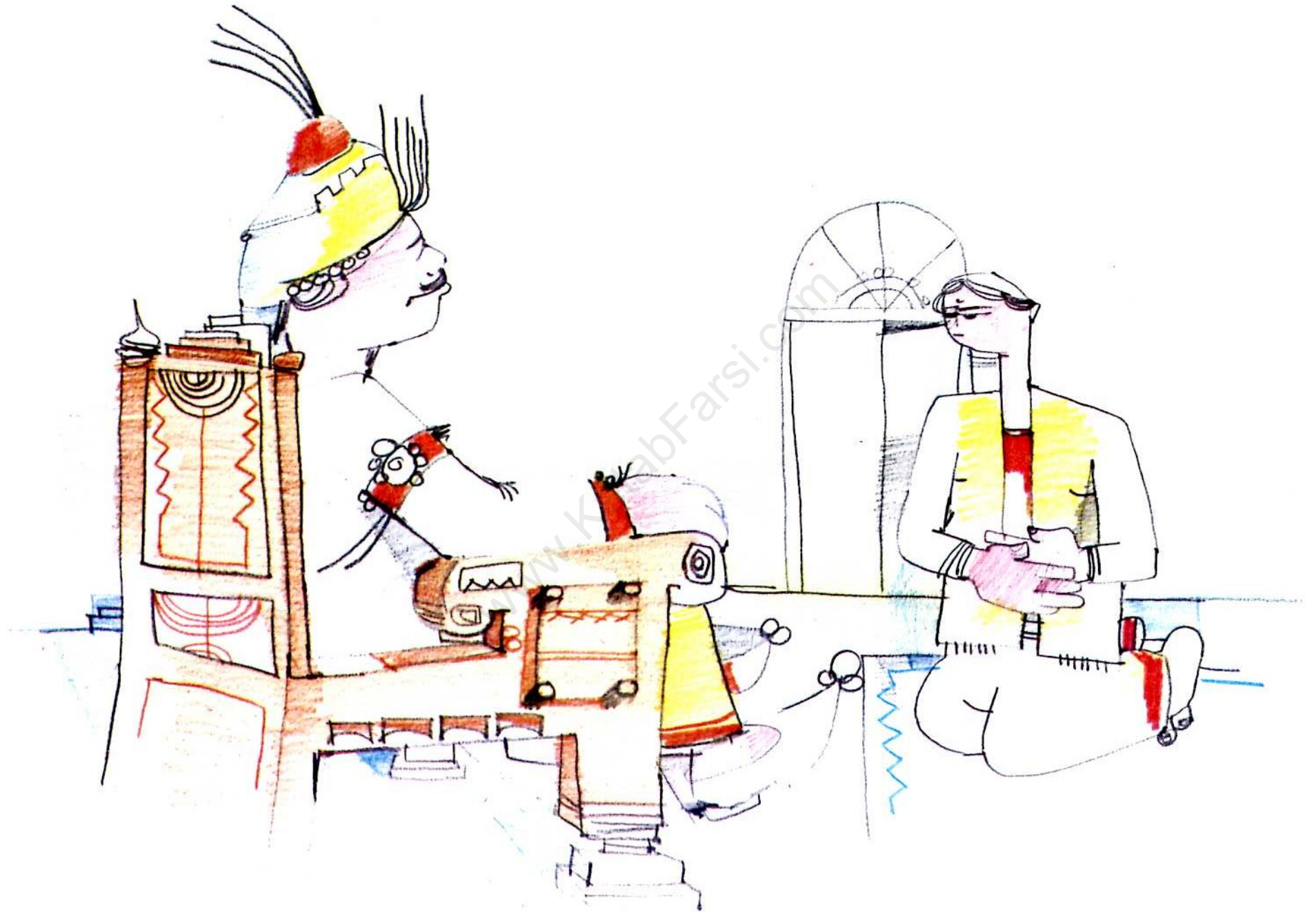
جوان گفت :

- مادر! من دنبال خواهر بیچاره‌ام می‌گردم. يك روز من از ته دل خواستم که او کبوتر سفیدی بشود و پرواز کند. او هم ناگهان به شکل کبوتری در آمد و پرید و رفت. نشانیش تاج خوشگلی است که روی سرش است. از آن روز، من آواره کوه و صحرا شده‌ام و دنبال خواهرم می‌گردم که پیدایش کنم.

پیرزن گفت :

- جوان! من از جای خواهرت خبری ندارم. اما بیا توی قصر که هم چیزی بخوری و کمی خستگی در کنی و هم حال و حکایتت را برای پسر من کامیارشاه بگویی، شاید او از خواهرت خبری داشته باشد.

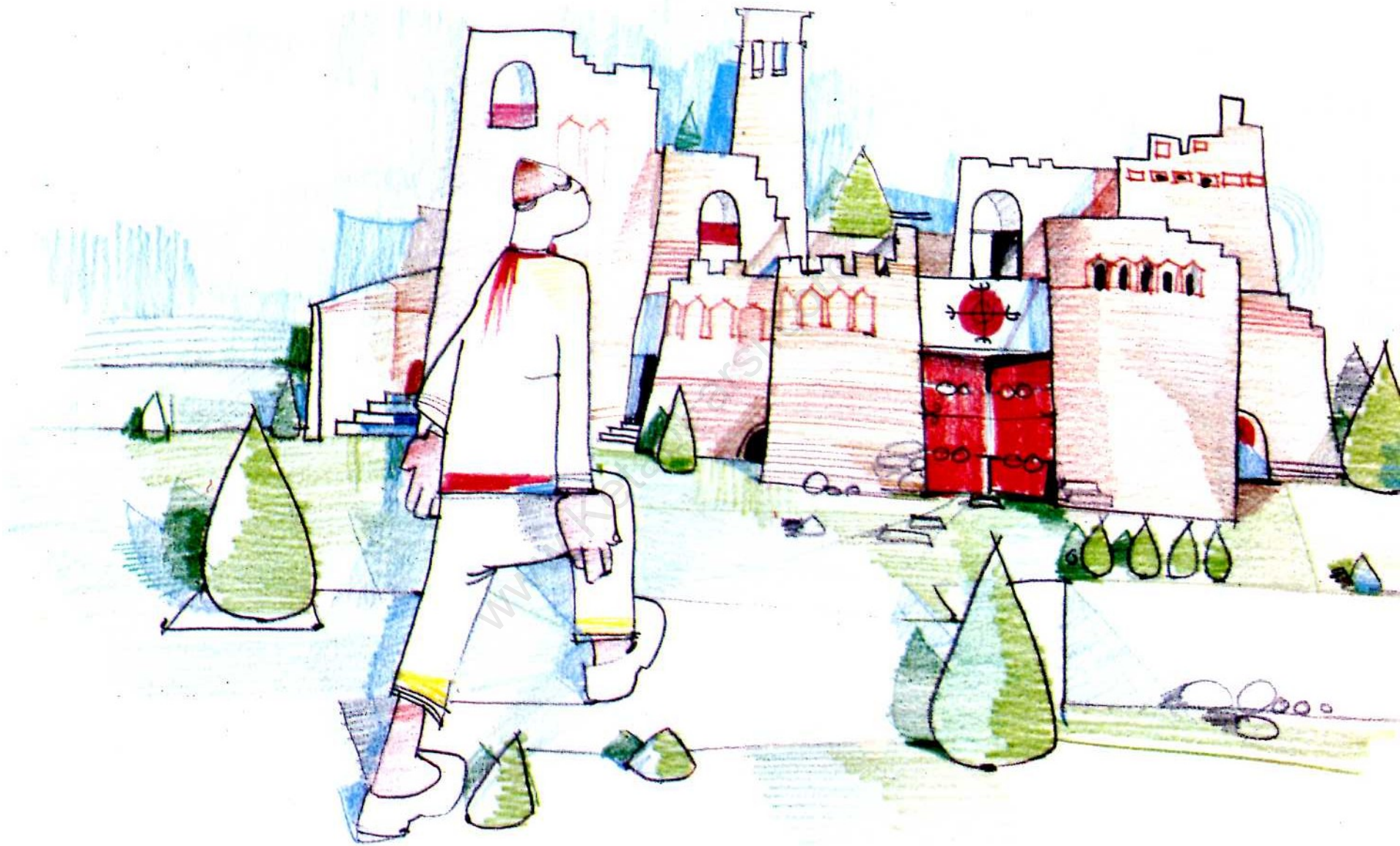
جوان پیرزن را دعا کرد، و به دنبال او وارد تالار بزرگی شد و دید که کامیارشاه آن بالا روی تخت زرینی نشسته است. تعظیمی کرد و شرح بدبختی خودش را برای او گفت.



کامیارشاه گفت :

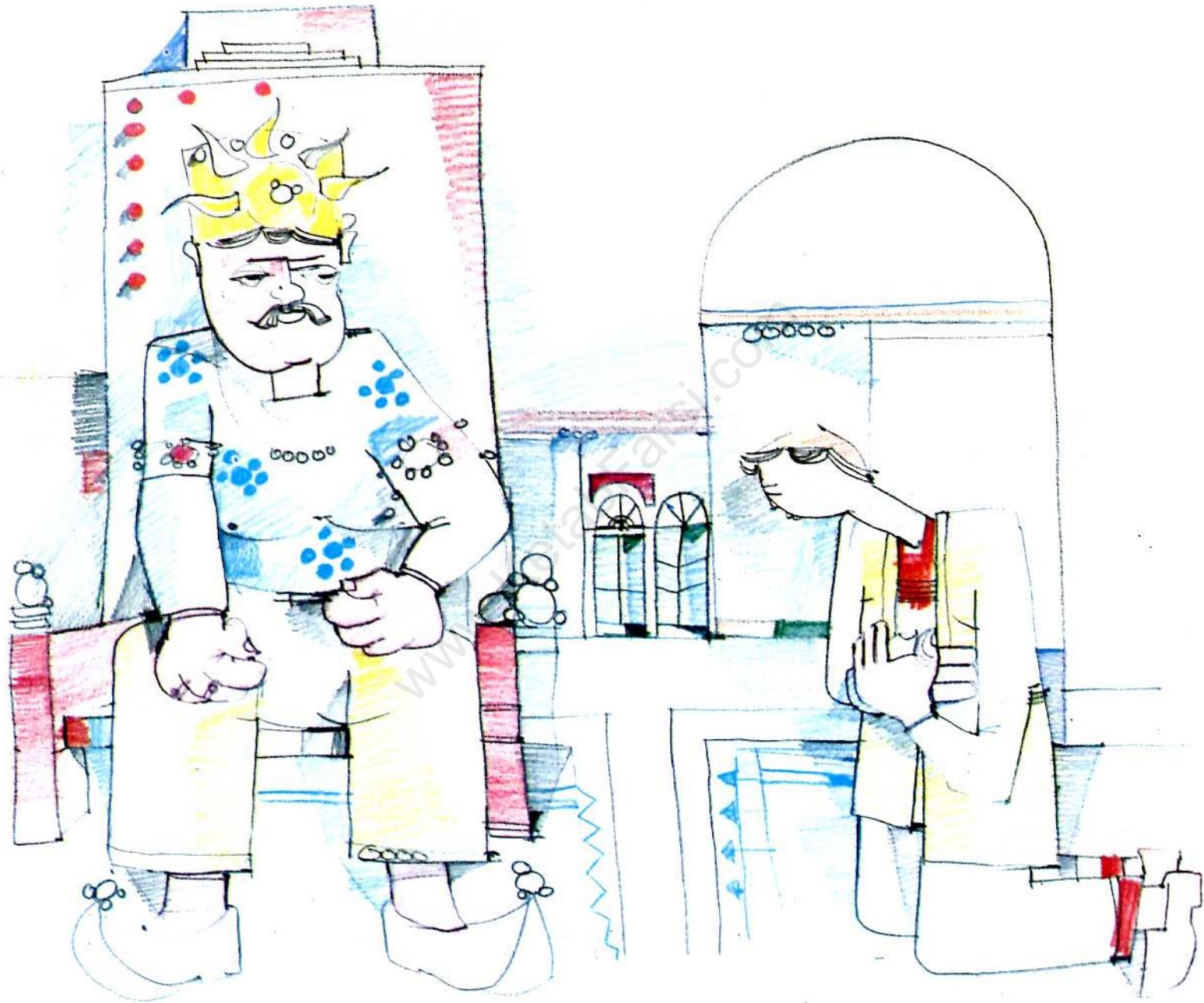
- پسر من، من از خواهر تو که کبوتر سفیدی شده و تاج خوشگلی روی سرش است خبری ندارم. اما بعد از آنکه خستگی در رفت می روی پیش برادر من، خورشید شاه. شاید او بداند خواهر تو کجاست.

جوان آن شب را توی قصر کامیارشاه ماند، و صبح روز بعد غمگین و ناامید از آنجا بیرون آمد و از روی نشانی هایی که کامیارشاه داده بود رفت و رفت و رفت، تا بعد از چند شبانه روز رسید به قلعه خورشید شاه. دید خورشید شاه با لباس سیاه بالای تالار روی تخت جواهر نشانی نشسته است. تعظیم بالا بلندی کرد، حال و روز خودش را گفت، و از خورشید شاه جای خواهرش را پرسید.



خورشیدشاه گفت :

- ای جوان ! بدان که ملکه سایه‌ها خواهرت را مثل خیلی از دختر-
های دیگر توی قلعه خودش که کنار رودخانه بزرگی سر به فلک کشیده اسیر
کرده است . اگر آدم شجاعی نیستی جان خودت را به خطر نینداز زیرا که
خیلی‌ها سرشان را در این راه به باد داده‌اند . اما اگر واقعاً شجاعتش را داری
و مصمم هستی که او و خیلی دخترهای دیگر را نجات بدهی ، من راهش را
تا آنجا که می‌دانم نشانت می‌دهم : از قصر من که خارج شدی ، راه دست راست
خودت را می‌گیری و آن قدر می‌روی تا می‌رسی به رودخانه‌ای که پل بسیار
بزرگی از استخوان پاوسر و دست آدمها روی آن ساخته‌اند . از پل که گذشتی
خنجرت را می‌کشی ، زخمی به انگشت دستت می‌زنی و وارد قلعه می‌شوی .
اتاق‌های زیادی را که توی قلعه هست یکی یکی می‌گردی و خواهرت را که
توی یکی از آن اتاقها خوابیده است پیدا می‌کنی . آن وقت باید انگشت
خونینت را به او بزنی .



جوان این را که شنید سخت خوشحال شد . دست خورشید شاه را
بوسید و بادلی پر امید به راه افتاد و رفت که خواهرش را از طلسم ملکه سایه‌ها
نجات بدهد .

وقتی که به پل استخوانی رسید، همان طور که خورشید شاه گفته بود،
خنجرش را کشید و انگشت خودش را زخم زد و وارد قلعه شد. قلعه از مرمر
سیاه ساخته شده بود و چهل اتاق داشت .



جوان پابرچین پا برچین جلو رفت ، اما به هر کدام از اتاقها که وارد شد ، دید کبوتر سفیدی در آن به خواب رفته است ، اما هیچکدام از کبوترها خواهر او نبودند ، چون هیچ کدام تاجی روی سرشان نداشتند . تا این که بالاخره در اتاق چپلمی کبوتر تاجدار را دید . به يك نگاه خواهرش را شناخت و با خوشحالی زیاد فریاد زد :

- خواهر کوچولوی من ! چقدر از دوری تو غصه خوردم !

و دوید جلو و کبوتر سپید را بغل کرد و بوسید ، اما همان دم کبوتر سپید که به صدای جوان بیدار شده بود ، تکانی به بالپایش داد و پر زد و رفت لب پنجره نشست و بالحن غمناکی گفت :

- آه ، برادر ! چرا مرا بوسیدی ؟ کار من و خودت را مشکل کردی . حالا دیگر من باید پرواز کنم و بروم پیش ملکه سایه ها . اگر توانستی ، بیا و مرا از آنجا نجات بده . اما اگر از من می شنوی جان خودت را به خطر نینداز . بهتر است بروی دخترهای دیگری را که به صورت کبوتر توی اتاقهای دیگر خوابیده اند و برادر مهربان و شجاعی نداشته اند که به نجاتشان بیاید . نجات بدهی و به خانه برگردی .

این را گفت و از پنجره پرید توی آسمان و رفت .



برادر اول گریه زیادی کرد و بعد از آن اتاق بیرون آمد و رفت به
اتاقی که یکی از کبوترها در آن خوابیده بود. اما هر چه کرد کبوتر از خواب
بیدار نشد. ناگهان به یادش آمد که خورشید شاه گفته بود باید انگشت
خونیت را به کبوتر بزنی .
با خود گفت :

- خوب است این را هم امتحان بکنم .
همین که انگشت خونینش را به پشت کبوتر مالید ، کبوتر چرخ دور
خودش زد و به صورت يك دختر خوشگل درآمد .



خلاصه . جوان خوشحال ، از این اتفاق به آن اتفاق رفت ، و در مدت کمی هر سی و نه تا کبوتر را به صورت اولشان در آورد و به آنها گفت :

- خوب دخترها ! زود راه بیفتید و از قلعه بیرون بروید ، خودتان را به قصر خورشید شاه برسانید و حال و حکایت خود را برایش بگویید تا شما را روانه شهرهایتان بکند . من حالا باید فکری برای نجات خواهرم بکنم .

دخترها همه خوشحال شدند و از او تشکر و خدا حافظی کردند و رفتند . اما همین که جوان برگشت که توی قلعه برود دید یکی از دخترها هنوز آن جا ایستاده . دختر وقتی که دید جوان متوجه او شده است جلو آمد و گفت :

- ناراحت نشو جوان . تو به من خوبی کردی و نجاتم دادی ، حالا نوبت من است که راه نجات خواهرت را به تو یاد بدهم . الان ملکه سایه‌ها که مادر همه جادوگرهاست ، روی تخت نشسته و چهل تا از دخترهایی که با جادو به شکل کبوتر در آمده‌اند دور و بر و روی شانه‌هایش نشسته‌اند . ملکه سایه‌ها دل آنها را با خنجر جادویش سوراخ می‌کند که خونشان راتا آخرین قطره بخورد ، چون که راز عمر جادوایی او همین است . هر چهل روز يك بار ، آخرین قطره خون چهل تا دختر که به شکل کبوتر در آمده باشند ... تو باید از خون انگشتت به چشم‌هایت بمالی و وارد تالار بشوی ، تا ملکه سایه‌ها و کبوترها نتوانند ترا ببینند . آن وقت با احتیاط به خواهرت نزدیک می‌شوی ، و ناگهان گلویش را می‌گیری که نتواند صدا کند ، و از همان راه که رفته‌ای برمی‌گردد .



جوان ، همان جور که دختر گفته بود از خون انگشتش به چشمهایش مالید و آهسته وارد تالار بزرگی شد که ملکه سایه‌ها بالای آن روی تختی از عاج نشسته بود. یکی یکی کبوترها را نگاه کرد و کبوتر تاجدار را دید که نوکش را زیر بالش گذاشته است؛ پیدا بود که خیلی غصه دار است. جوان آرام جلورفت و بایک حرکت گلویش را چسبید و او را از آنجا بیرون آورد.

دختر که منتظرش بود پرید جلو، انگشت زخمی او را گرفت و فشار داد تا یک قطره از خونسش روی تاج کبوتر چکید، آن وقت دست برد و پرهایی را که مثل تاجی روی سر کبوتر بود کند. کبوتر آخی گفت و چرخ دور خودش زد و به شکل اولش درآمد. در همین وقت، قصر ملکه سایه‌ها دود شد و به هوا رفت. خواهر و برادر پریدند توی آغوش هم و از شادی گریه کردند. وقتی که از آغوش هم درآمدند، دیدند دخترهای دیگری هم که قرار بود آن شب برای ملکه سایه‌ها قربانی بشوند دور آنها ایستاده‌اند و از شادی اشک می‌ریزند. آنها با مهربانی به جوان نگاه می‌کردند. جوان دست آن دختر را گرفت و گفت:

- همه شما زندگیتان را از این دختر حقشناس دارید که وقتی آزاد شد به جای آنکه پیش پدر و مادرش برود همین جا ماند و راز شکستن طلسم ملکه سایه‌ها را به من گفت.

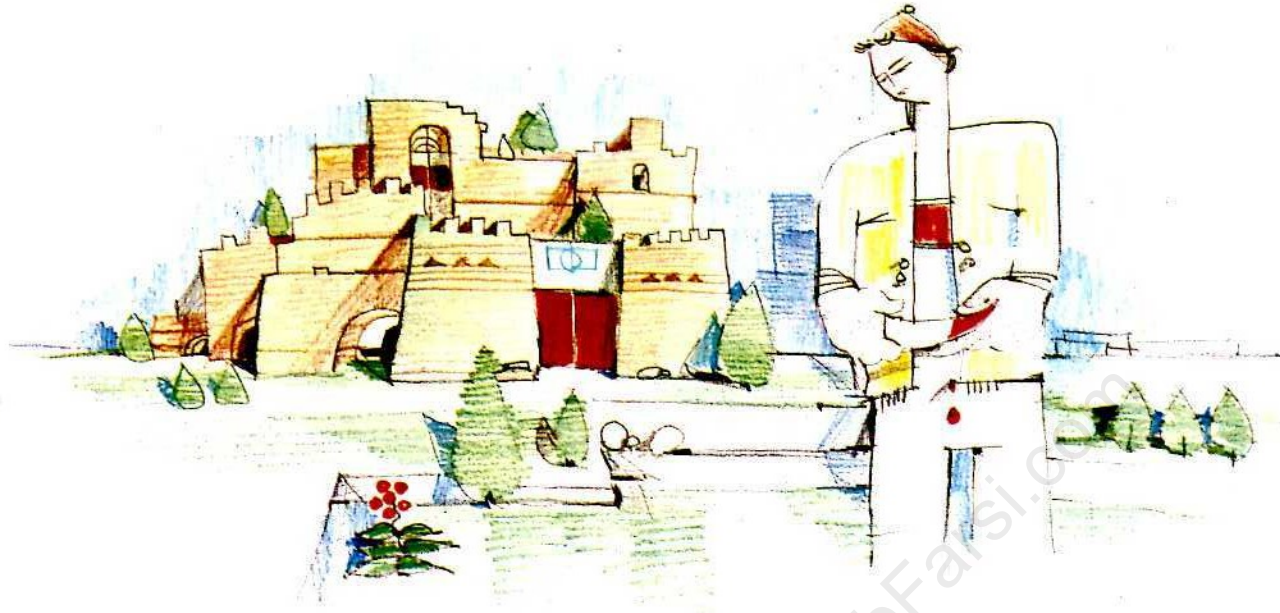






دختر خندید و گفت:

- نه ، نه . همه ما تا عمر داریم ممنون تو جوان شجاع هستیم که آمدی و جان ما را نجات دادی . من با این
که دختر خورشید شاه هستم حاضرم تا عمر دارم کنیز تو جوان شجاع و مهربان باشم .
دخترها همه به سلامتی دختر خورشید شاه هلهله کردند و قرار گذاشتند همگی در جشن عروسی او و جوان
شجاع که توانسته بود طلسم قلعه ملکه سایه ها را بشکند شرکت کنند .



منتشر شده است:

گزگ و هفت بزغاله: از برادران گریم - ترجمه محمدرضا جعفری

راه خانه خورشید: اقتباس و نگارش ایراندخت اردیبهشتی

گاو زرد طلائی: اقتباس و نگارش ابوالحسن آقاربیع

کودکی که بتمها را می شکست: اقتباس و نگارش ابوالحسن آقاربیع

انگشتی جادو: ترجمه و نگارش فرید

نیم و جیبی: گردآورده فلورنس ساکاده - ترجمه رضا استاد

از همه بزرگتر: گردآورده فلورنس ساکاده - ترجمه محمدرضا جعفری

رقص میمون و رقص گنجشک: گردآورده فلورنس ساکاده - ترجمه محمدرضا جعفری



بها: ۱۰۰ ریال